

شماره جلسه: ۰۹	هوالحکیم استراتژی برای کودکان	عنوان درس: آیت‌شناسی
تاریخ: ۱۳۹۱/۰۹/۱۳	من هم پرواز می‌کنم!	ابزار کمک آموزشی: داستان
روی کرد: آیت مدار		

جیکو، نوزاد گنجشکی که چند روز قبل به دنیا آمده است. مادرش، گنجشک زیبایی است که در روی شاخه‌ی درخت بزرگی، لانه‌ی خود را ساخته و اکنون جیکو در آن لانه نشسته است و مدام جیک جیک می‌کند. او گرسنه است و هر قدر مادرش برای او غذای می‌آورد، جیکو سیر نمی‌شود.



یک روز وضعیت خطرناکی برای او پیش آمد. وقتی مادرش برای تهیه‌ی غذا پرواز کرد و رفت، جیکو، جیک جیک کنان خود را تکان داد و به لبه‌ی لانه رساند. ظاهراً می‌خواست دنبال مادرش برود. می‌خواست خودش هم در تهیه‌ی غذا کمک کند. از نشستن در لانه و منتظر ماندن و جیک جیک کردن خسته شده بود. به لبه‌ی لانه رسید. خود را به بالای لبه‌ی لانه رساند. وای چه ارتفاع بلندی!! نتوانست تعادل خود را حفظ کند. از لبه‌ی لانه، در بالای شاخه‌ی درخت، فرو افتاد و به زمین سقوط کرد. در مدتی که در هوا پایین می‌آمد، آن قدر ترسید که ممکن بود سگته کند.

به زمین خورد. تمام بدنش درد آمد. لحظه‌ای گیج و بی‌هوش شد. کمی بعد، به هوش آمد، با جیک جیک ضعیفی ناله کرد: در واقع مادرش را صدا می‌کرد. گله‌ای از مورچه‌های بزرگ شکارچی از آن جا عبور می‌کردند. جوجه گنجشک ناتوان را دیدند. مسیر خود را به

سمت او تغییر دادند. یک باره ده‌ها مورچه‌ی شکارچی به سرعت از بدن جیکو بالا رفتند و هر یک از آن‌ها، نقطه‌ای از پوست او را گاز گرفتند.

جیکو، جوجه گنجشک ناتوان، درد می‌کشید و با صدای بلند جیک جیک می‌کرد. اگر این وضعیت ادامه می‌یافت، مدتی نمی‌گذشت که این مورچه‌های شکارچی همه‌ی بدن او را می‌خوردند.

گنجشک مادر از راه رسید. سراسیمه و خشمگین به پایین درخت شیرجه زد و خود را به جوجه‌اش رساند. با نوک خود به مورچه‌های پابلند شکارچی حمله‌ور شد. یکی یکی آن‌ها را با نوک خود گرفت و از تن جیکو جدا کرد و به اطراف پرتاب نمود. مورچه‌ها قلع و قمع شدند.

سپس با سختی، با نوک منقار خود، گردن جیکو را گرفت و او را با تقلای زیاد، به بالای شاخه‌ی درخت برد و به درون لانه رساند. جیکو در لانه افتاد و با جیک‌های ضعیف از درد گاز مورچه‌ها، ناله می‌کرد. با خود اندیشید: «به خیر گذشت. اگر مادرش دیرتر می‌رسید، چه اتفاقی برای او می‌افتاد!؟»

از آن پس، هرگاه آن حادثه‌ی سقوط خود از لبه‌ی لانه، به روی زمین را به یاد می‌آورد، ترس و وحشت قلب او را پر می‌کرد. نمی‌خواست آن واقعه هیچ‌گاه تکرار شود. به این دلیل دیگر حتی به لبه‌ی لانه هم نزدیک نمی‌شد.

او فقط می‌نشست و مدام جیک جیک می‌کرد تا مادرش با غذا از راه برسد. مادرش نیز از فروافتادن دوباره‌ی او نگران بود.

یک روز گنجشک مادر، که برای شکار رفته بود، از راه رسید. غذایی بر منقار خود داشت. بر لبه‌ی لانه نشست. جیکو، با صدای بلندتری به جیک جیک پرداخت و دهانش را باز کرد و بی‌صبرانه منتظر بود تا مادرش غذا را به دهان او بگذارد. گنجشک مادر غذا را به دهان جیکو گذارد. او سریع آن را بلعید و پس از لحظه‌ای مکث دوباره شروع به سروصدا و جیک جیک کرد.

مادرش به او گفت: «پسرم! صبر کن. من الان به تو غذا دادم! باز هم برای تهیه‌ی غذا می‌رم. مراقب باش که دوباره از لونه بیرون نیفتی و به زمین سقوط نکنی! البته تو هم باید به روزی برای پرواز آماده بشی.»

جیکو، جیک جیک کنان اعتراض کرد. او که از واقعه‌ی سقوط خود ترسیده بود، اصلاً قصد پرواز نداشت. جیکو می‌خواست مادرش همیشه برای او غذا بیاورد و او از وسط لانه حتی تکان نخورد.

چند روز گذشت. جیکو، در این مدت، روز به روز بزرگ‌تر شد. به مرور بدنش پر درآورد.

روزی، در لانه نشسته بود و مادرش با غذایی بر نوک منقار خود رسید. قبل از این که گنجشک مادر غذا را به دهان او بگذارد، جیکو آثار خستگی را در چهره‌ی مادرش دید. به خود آمد و از خودش عصبانی شد: «من تن پرور شدم. این جا نشسته‌ام و مادرم از صبح تا شب باید مدام بره برای من غذا تهیه کنه. او حتی خودش غذای کاملی نمی‌خوره.»

جیکو دهان همیشه بازش را بست. مادرش تعجب کرد. غذا را از منقار خود بر کف لانه گذارد و پرسید: «چرا دهن‌تو بستتی؟! مگر غذا نمی‌خوری؟!»

جیکو پاسخ داد: «من باید خودم برای تهیه‌ی غذا برم. شما غذایی را که آوردید خودتون بخورید.»

گنجشک مادر لبخندی زد و گفت: «این که می خواهی برای تهیه ی غذا بری خیلی خوبه، اما تو هنوز نمی تونی پرواز کنی!»
جیکو با ناراحتی سر خود را پایین بُرد و آهسته گفت: «باید پرواز کنم. من حتماً پرواز می کنم.» سپس سر خود را بالا آورد و مصمم و محکم به مادرش گفت: «من حتماً پرواز می کنم.» مادرش خوشحال و خرسند به او نگاه کرد: جوجه اش بزرگ شده و آماده ی پریدن از لانه است.

خود را از لبه ی لانه کنار کشید و روی شاخه نشست و به جیکو گفت: «بیا پسر! بیا روی لبه ی لونه بایست.»
جیکو خود را آماده کرد و آهسته روی لبه ی لانه قرار گرفت.

مادر پرسید: «آماده ای؟»

جیکو که مصمم بود پاسخ داد: «بله مادر.»

گنجشک مادر گفت: «ابتدا جِست می زنی و به آسمون می پری. پس از جست زدن با پاهات، در مرحله ی بعد، بال هات رو کاملاً باز می کنی و در هوا سُر می خوری.»
جیکو گفت: «بله، حتماً.»

مادر ادامه داد: «پس از اون که در آسمان به حرکت درآمدی و تعادل پیدا کردی، به آهستگی بال هات رو از دو طرف به سمت شکمت بیار و مجدداً اونارو باز کن و روی پشته های هوا پهن کن. سپس این کار رو به آرامی و با قوت تکرار کن.»
جیکو که برای پرواز بی صبر بود، تاکید کرد: «حتماً، حتماً.»

مادر گفت: «خب! برو پسر. خدا به همراهات.»

جیکو که دلهره داشت، به خودش مسلط شد و بدون این که پایین درخت را نگاه کند، همه ی نیروی خود را در پاهایش جمع کرد و با فشار پنجه هایش به لبه ی لانه، جستی زد و به آسمان پرید. سپس بال هایش را کاملاً کشید و باز کرد. چشمانش را از ترس بست و پرکشید و رفت. مدتی در آسمان، بدون حرکت بال هایش، سُر خورد و جلو رفت.
کمی بعد، آرام چشمانش را باز کرد؛ در آسمان بود و به آرامی در روی توده های هوا، سُر می خورد. اما هر چه جلوتر می رفت انگار به سمت پایین کشیده می شد!

نگران شد. مادرش که اطراف او پرواز می کرد، به او اشاره کرد که حالا باید بال بزند. جیکو به خود آمد و همان گونه که مادر گفته بود، بال هایش را که در آسمان به اطراف کشیده بود، به آرامی از هر دو سو، به سمت شکمش کشید.

ترسید: «حالا که بال هام رو جمع کردم، نکنه سقوط کنم؟! تا حالا اطمینان داشتم که بال هام باز و کشیده شده بود!»

با خود اندیشید: «مگه بال هام وقتی کشیده می شه، به چیزی متصله، یا به چیزی آویزون می شه که در آسمون احساس آرامش و تعادل می کنم!؟»

به خودش پاسخ داد: «فهمیدم! نه، به چیزی متصل نمی شه، بلکه بال هام روی پشته های هوا سُر می خوره و در واقع به پشته های هوا تکیه می کنه.»

از فهم خود خوشحال شد و ترس را کنار زد.

بال‌ها را جمع کرد و به کنار بدن خود کشید و با قوت تمام، مجدداً باز کرد و آن‌ها را روی پشته‌های هوا پهن کرد. وقتی هر دو بال او، بر روی پشته‌های هوا کشیده شدند، او با بال‌هایش بر روی پشته‌های هوا فشار وارد کرد و بدن‌اش را به بالا کشید. وقتی بدن‌اش بالا رفت، بال‌هایش به زیر شکمش رسید. دوباره بال‌ها را بالا آورد و آن‌ها را روی پشته‌های هوا کشید و به پشته‌ها فشار آورد و مجدداً بدن‌اش را بالا کشید. چند بار این کار را تکرار کرد و بال زد. حالا او کاملاً در آسمان در حال پرواز بود.



مادرش در اطراف او پرواز می‌کرد و او را تشویق می‌نمود. «آفرین پسرم! آفرین. تو موفق شدی. موفق شدی.» جیکو، هر چند بار که بال می‌زد، یک‌بار بال‌هایش را کامل می‌کشید و مدتی در همان حال نگه می‌داشت و سر می‌خورد. چند بار هم شیرجه زد و مجدداً به آسمان اوج گرفت. وقتی که خیلی بالا رفت، بال‌هایش را گشود و بر پهنه‌ی پشته‌های هوا سر خورد و از بالا همه‌ی باغ را در پایین نگریست و با خوشحالی فریاد زد: «خدا جون ممنونم. من هم پرواز می‌کنم. من هم تونستم پرواز کنم. من در حال پروازم. وای خدا جون، من هوا رو می‌پیمایم.»

آن قدر در آسمان چرخید و پرید و فریاد زد، تا به دور دست‌ها رسید. آن قدر بالا رفت و دور شد که نه صدایش شنیده می‌شد و نه خودش دیده می‌شد. او از اوج گرفتن خودش خیلی خوشحال بود.